

الفبا

ب - رمزی

نزدیک‌های ساعت ده صبح به اوین درکه رسیدیم؛ مقابل درب بزرگ آهنی که وسط آن یک در کوچک نصب شده بود، اتومبیل ایستاد. دوطرف این درب، دیواری بلند در طول دره اوین کشیده شده بود.



درب آهنی باز شد و ماشین سواری که ما درون آن بودیم از میان آن گذشت تا رسیدیم به جلوی ساختمانی که ظاهراً دادستانی بود. ما را از زندان مرکزی تبریز که دو ماه پیش دستگیر شده بودیم به اینجا منتقل می‌کردند. بعد از انجام مراحل قانونی، ما را تحویل اطلاعات اوین دادند و مامورین اطلاعاتی بعد از تهدید و تشر به ما گوش زد کردند که:

- می‌فرستیمتون به بند، حواستون جمع باشه تو هر اطاق چهار تا مامور داریم که به ما مرتب گزارش می‌دهند!

به بند منتقل شدیم. مدت‌ها گذشت تا این‌که یک روز صبح مرا برای بازجویی احضار کردند؛ سپس یک‌راست همراه با چند نفر دیگر و با چشم‌بند به بند ۲۰۹ منتقل کرده و تحویل بازجو دادند.

بعد از تشریح و توهین بازجو ورقه‌ای را جلوی من گذاشت و گفت:

- هر چی می‌دونی بنویس، اسم رفیقات، مسئول تشکیلات، کارهایی که کردید...

دهانم را باز کردم که توضیح بدهم:

- اما، تو تبریز بازجویی شدم...

- خفه شو، اونا به درد عمهات می‌خورد، از نو همه چیز رو بنویس، حواست باشه دروغ بخواهی بگی، می‌برمت زیرزمین!

من خواستم کمی چشم‌بند را بالا بزنم که سیلی محکمی توی گوشم نواخته شد:

- چی کار می‌کنی احمق؟ کی گفت چشم‌بند رو بالا بزنی؟

سرم را انداختم پایین تا بتوانم ورقه را بهتر ببینم؛ بعد شروع کردم به نوشتن. نمی‌دانم چند ساعت طول کشید تا این‌که بازجو آمد و ورقه را از دستم گرفت؛ همین‌طور که ایستاده داشت ورقه را نگاه می‌کرد ناگهان با پس‌گردنی محکمی مرا از روی صندلی به روی زمین پرت کرده، سپس با گرفتن یقه، کشان کشان به طرف پله‌های زیرزمین بند ۲۰۹ برد و از آنجا با زدن اردنگی محکم، به پایین پرت کرد و گفت:

- پدرسگ، مادر قحبه، حالا ما رو می‌خواهی سر کار بگذاری؟ اینا چیه نوشتی؟

برای هر غلط دیگته‌ای که نوشتی یه کابل می‌خوری تا حالت جا بیاد. بخواب روی تخت...

وقتی این جمله را گفت، من بی اختیار به یاد دوران مدرسه رفتنم افتادم....

مدرسه

لباس‌هایم را مرتب کرده، کنار تشکم گذاشتم. کیف تازه‌ای را که پدرم برایم خریده بود، باز کرده محتویاتش را بیرون ریختم تا دوباره همه چیز را کنترل کنم:

دفتر مشق، مداد، تراش، پاک‌کن، لیوان آب و دستمال سفید رنگی که مادرم برایم دوخته بود.

یکی یکی همه را دوباره توی کیف گذاشتم، کیف چرمی مشکی رنگی که با قفل می‌شد درش را قفل کرد؛ آن را هم کنار لباس‌هایم به دیوار تکیه دادم.

اما بیشتر از همه کفش‌هایی را که عموی مادرم برایم دوخته بود، دوست داشتم؛ کفش‌های چرمی مشکی بندی. یک بار دیگر آن‌ها را به پایم کرده، طول اطاق را قدم زدم؛ سپس روی زمین نشسته، درشان آورده با آستین پیراهنم پاکشان کردم.

مادر که زیر چشمی مرا می‌پایید، بالاخره به صدا درآمد:

- بس کن دیگه بچه! نمی‌خواهی بخوابی؟ فردا باید صبح زود پاشی!

خواهرم هم که دنبال فرصت می‌گشت تا چیزی بگوید:

- چقدر شلوغ می‌کنی، نمی‌ذاری بخوابم.

- با تو چی کار دارم؟ تو بگیر بخواب دیگه!

خودم را روی تشک انداختم و لحاف را کشیدم روی سرم. به محض این‌که چشم‌هایم را بستم افکارم رفت روی گفتگوهای پدرم با همسایه بغلیمان که پسرش به تازه‌گی سربازی رفته بود.

- خوب، به سلامتی آقا رضا هم رفت سربازی!

- آره دیگه، دیروز راهیش کردیم.

- حالا محل خدمتش کجاست؟

- کرمانشاه.

- سلامت باشه، تا چشم به‌هم بزنیند، تموم کرده برگشته.

وقتی از همسایه خداحافظی کرد، رو بهش کرده پرسیدم:

- آقا، سربازی یعنی چه؟ برای چه رفته سربازی؟

- سربازی پسر، یعنی خدمت، خدمت به وطن می‌کنه.

- یعنی چی؟

- حالا تو هم به مدرسه برو، می‌فهمی یعنی چه.

با این فکرها که از فردا می‌روم مدرسه و می‌فهمم خدمت به وطن یعنی چه، چشم‌هایم بسته شد.

از خانه‌مان تا مدرسه حدود بیست دقیقه‌ای پیاده راه بود. دوبار مسیر خانه تا مدرسه را با مادرم رفته بودم؛ یک بار موقع نام‌نویسی و بار دوم برای یاد گرفتن مسیر.

با لباس‌ها و کفش‌های نو در حالی که کیفم را در دست چپم گرفته بودم، به راه افتادم، با دنیایی از شور و شوق.

وقتی جلوی مدرسه رسیدم، درب بزرگ و آهنی را دیدم که وسط آن یک در کوچک آهنی دیگری نصب شده بود و از میان آن دانش‌آموزان عبور می‌کردند. کمی مکث کردم، برایم تعجب‌آور بود: درب بزرگ آهنی با دیوارهای بلندی که در دو طرفش کشیده شده بود!؟



با احتیاط داخل شدم. کسی را نمی‌شناختم، گوشه‌ای ایستاده و مشغول تماشای دانش‌آموزان شدم تا این که یکی از آن‌ها را که چند سالی از من بزرگتر بود شناختم.

بله او پسر ماست‌بندی سر کوچمان بود؛ با دیدن او کمی احساس آرامش کردم.

عده‌ای می‌دویدند، تعدادی با هم گفتگو می‌کردند، بعضی‌ها در حالی که با هم شوخی می‌کردند، برای نوشیدن آب جلوی شیر آب صف کشیده بودند. مقابل اتاق‌های کوچک دست‌شویی که سمت چپ حیاط قرار داشتند، پسر قد بلندی

با کلمات رکیکی با دانش‌آموزانی که کوچکتر از خودش بودند، داشت بلندبلند صحبت می‌کرد.

کنج دیوار اطاقک‌های دست‌شویی چند نفری مشغول شیر یا خط بازی بودند. همین‌طور که داشتم بچه‌ها را تماشا می‌کردم تنه‌ای خوردم، کم مانده بود که پرت بشوم روی زمین؛ طرف تازه از من طلب‌کار شد که چرا از سر راهش کنار نرفته بودم. فکر می‌کنم اگر زنگ مدرسه به دادم نرسیده بود، کتک هم می‌خوردم.

بلافاصله بعد از صدای زنگ مدرسه این صدای بلندگو بود که دانش‌آموزان را



به صف کشیدن دعوت می‌کرد.

- توجه، توجه!

همه به صف، هر کلاسی تو ردیف خودش!

اولین ردیف مال کلاس اولی‌ها بود و بعد دومی‌ها و الی آخر. من هاج و واج مانده بودم که کجا باید بایستم که مردی با یک ترکه باریک به طرفم آمد و پرسید:

- پس چرا و ایستادی؟ کلاس چندومی؟

من من کنان گفتم:

- اول.

با ترکه اشاره کرد:

- برو اون ردیف اول!

دوباره صدای بلندگو درآمد:

- اسم‌ها را یکی یکی می‌خوانم، بیایید جلو تا ناظم به شما بگوید کجا در یک ستون بایستید!

وقتی اولین اسم خوانده شد، تازه متوجه شدم که آن آقای که ترکه دستش بود ناظم است، چه اسم عجیبی، ناظم؟!

اسم‌ها یکی یکی خوانده می‌شد و ناظم همه را در یک ستون ردیف می‌کرد و هر از چند گاهی ترکه را به علامت زدن بالای سر یکی از دانش‌آموزان بالا می‌برد.

بالاخره اسم من هم خوانده شد، رفتم و پشت سر یکی از دانش‌آموزان کلاس اولی ایستادم. نمی‌دانم چند ساعت طول کشید تا بالاخره همه‌ی کلاس‌ها ردیف شدند و بعد ناظم چند تا از دانش‌آموزان کلاس‌های بالاتر را مامور کرد تا کلاس اولی‌ها را به طرف کلاس‌هایشان راهنمایی کند.

هنگام عبور از سالن، چند نفری با هم مشغول صحبت بودند که با ترکه آقای ناظم متوجه شدند که نباید حرف بزنند.

- دیسیپلین یادتان نرود! سکوت!

- چشم آقا.



هنوز صحنه ترکه خوردن این دانش‌آموزان از مغزم پاک نشده بود، که خود را داخل کلاس یافتم. هرکس جایی را برای خود انتخاب کرده و می‌نشست. من

هنوز مردد بودم که آیا باید ادامه بدهم یا نه، تا این‌که آخرین ردیف نیمکت‌ها را که هنوز خالی بود انتخاب کرده، خودم را به آنجا رساندم.

روی نیمکت چوبی نشستم و کیفم را هم روی زانوهایم گذاشتم. وقتی سرم را بلند کردم، چشمم به تخته سیاه افتاد که روی دیوار نصب شده بود.

غوغایی در کلاس برپا بود. عده‌ای برای هم داستان تعریف می‌کردند، تعدادی کاغذ جویده شده به هم پرت می‌کردند، یک نفر روی میز رفته نمایش می‌داد و چند نفری جلوی پنجره ایستاده حیاط را تماشا می‌کردند. در این هیاهو و سر و صدا کسانی هم چرت می‌زدند که معلوم بود دیشب خوب خوابیده‌اند.

یکی از دانش‌آموزان رفت پای تخته سیاه و با تکه گچی که از روی زمین پیدا کرده بود، شروع به کشیدن نقاشی کرد.



در حالی که از این کار خیلی ذوق زده شده بودم، به خودم گفتم:

- ها، پس این تخته سیاه برای نقاشی کشیدن است؟!

توی افکار خودم بودم که یک دفعه در کلاس باز شد و این صدای ناظم بود که با ترکاهش دستور ساکت شدن را صادر می‌کرد:

- ساکت، همه بر پا!

همه کلاس به یکباره مثل میخ صاف شدند، من هم بی اختیار مثل بقیه برخاستم.

- آقای حسینی از امروز معلم شماست؛ اگر صداتون دربیاد با همین ترکه پدرتون رو درمی‌آرم. حالا بشینید!

سکوت سنگینی فضای اطاق را فراگرفت و آقای حسینی بعد از رفتن ناظم در کلاس را بسته در حالی که دست‌هایش را از پشت به هم قفل کرده بود، عرض کلاس را قدم می‌زد و هر از چند گاهی نیز از پنجره به حیاط مدرسه سرک می‌کشید.

دانش‌آموزان هنوز سایه سنگین آن رعب و وحشتی را که ناظم در کلاس حاکم کرده بود احساس می‌کردند و به خاطر همین کسی جرت نمی‌کرد جیک بزند و یا تکانی بخورد. ظاهراً آقای حسینی هم بدش نمی‌آمد زیر سایه این وحشت، در ذهنش با خود کلنجار برود:

- آگه بتونم، اون تکه زمین رو بخرم خوب می‌شه، توش یه اطاق درمی‌آرم و از شر این صاحب‌خونه خلاص می‌شم. باید یه مرخصی دو، سه روزه بگیرم و برم شهرستان؛ شاید بتونم از ددم پول قرض بگیرم. بد نیست یه سر هم به حاج میرزا تو بازار بزنم، برای بعد از ظهرها یه کاری تو حجره‌اش برام جور کنه. آقای معلم تو افکار خودش غرق بود که صدای زنگ تفریح او را به خود آورد:

- خوب بچه‌ها زنگ تفریح شد، حالا برین حیاط، کارهاتون رو انجام بدین! به یکباره سکوت با هجوم ناگهانی دانش‌آموزان که به سمت حیاط می‌دویدند، شکسته شد. من هم مثل بقیه در این کار درنگ نکردم و از آن روز به بعد صدای زنگ تفریح مثل ناقوس آزادی بود که ما را به رهایی از زندان کلاس دعوت می‌کرد.

توی حیاط غوغایی بود؛ بابای مدرسه هم از فرصت استفاده کرده، دکه‌اش را باز کرده بود تا خوراکی‌هایش را به دانش‌آموزان بفروشد و هنوز هیچی نشده کلی جلوی آن صف کشیده بودند. توی حیاط بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. خوب، روز اول بود و دانش‌آموزان کلاس‌های بالاتر باید خط و مرزها را برای کوچک‌ترها مشخص می‌کردند. این بود که به بعضی از دانش‌آموزان کوچک‌تر گیر داده و زور می‌گفتند، مثلاً برای رفتن به توالت و یا استفاده از شیر آب نوبت را رعایت نمی‌کردند. لباس‌های تر و تمیزشان که صبح به تن کرده بودند همه خاکی و کچی شده بود و با همان‌ها کشتی می‌گرفتند؛ همدیگر را دنبال کرده به زمین می‌زدند، بلندبلند فحش‌های رکیک به هم می‌دادند. وقتی که ناظم با ترک‌هایش جلوی درب ورودی سالن ظاهر شد،

به یکباره همه ساکت و آرام شدند، انگار نه انگار که این بچه‌ها همان بچه‌های چند ثانیه پیش بودند.

آفتاب پاییزی دل‌پذیر بود؛ صورتم را رو به آفتاب گرفتم تا سوزش سرمای صبح‌گاهی را که موقع آمدن به مدرسه احساس کرده بودم از تنم خارج کنم.

خیلی سریع نیم‌ساعت گذشت و دوباره زنگ مدرسه همه را متوجه خود کرد.

همه به طرف کلاس‌هایشان روان شدند. آقای ناظم در سالن ایستاده بود و با چشمانش همه را کنترل می‌کرد، مبادا کسی خطای کند.

وارد کلاس شدم، یگراست به‌طرف نیم‌کتم که در انتهای کلاس بود رفتم. کم‌کم دوباره صدای همه‌ها بچه‌ها داشت توی کلاس می‌پیچید که با شنیده شدن صدای ناظم در راهرو همه ساکت شدند.

در باز شد و آقای ناظم دوباره توی چهارچوب در ظاهر شد:

- آفرین، چه بچه‌های با ادبی هستید، حالا که بچه‌های خوبی هستید، اجازه

می‌دهم برین خونه‌هاتون، بدون سر و صدا کیفیتون رو بردارید و برید خونه!

وقتی به در خانه رسیدم، گرگی در حال چرت زدن بود. به محض شنیدن

صدای پای من از جایش برخاسته، شروع کرد دمش را تکان دادن؛ سپس

پوزه‌اش را به‌طرف کیفم دراز کرد تا آن را بو کند:

- هی، گرگی ول کن! اصلا حوصله ندارم.

درب خانه نیمه‌باز بود، به‌سرعت خودم را داخل حیاط کردم و گرگی هم که دید

امروز حال و حوصله ندارم، بدون پارس کردن دوباره سرجایش نشسته

مشغول چرت زدن شد.

شب دیر وقت بود، هرچه سعی کردم تا بیدار بمانم، نشد؛ پلک‌هایم بدجوری سنگین شده بودند. هر چه مادرم گفت: پاشو برو تو جات بخواب! قبول نکردم. بالاخره همانجا، جلوی چراغ علاالدین دراز کشیدم و بدون این‌که متوجه بشوم، خوابم برد.

صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، باز آقام رفته بود.

طبق روال دیروز، دوباره زنگ مدرسه به صدا درآمد و دانش‌آموزان با اشاره ناظم مدرسه که بر روی پله‌های در ورودی سالن ایستاده بود، به صف شدند. اولین ردیف صف شروع به حرکت کرد، همه در یک ردیف، صدا از کسی بر نمی‌خاست، در یک سکوت مطلق!

وارد کلاس شدیم، هرکس سر جایش نشست، کم‌کم پچ‌پچ بچه‌ها داشت اوج می‌گرفت که با صدای برپا، همگی از جای خود بلند شدیم.

- صبح به خیر بچه‌ها!

آقای حسینی دفتری را که با خود همراه داشت، روی میز گذاشته خودش هم پشت صندلی نشست:

- خوب بچه‌ها، اسم‌هاتون رو یکی یکی می‌خوانم، جواب بدین!

نادر حسین محمدی؟

- آقا مایم،

- نه، بگو حاضر!

رحیم شهبازی؟

- حاضر،

- حسن گل محمدی؟

- حاضر،

و بالاخره در انتهای این لیست، اسم من بود که خوانده شد. آقای معلم دفتر را بسته دوباره شروع کرد در کلاس قدم زدن تا این که دوباره زنگ تفریح نواخته شد و دانش آموزان با سر و صدای زیادی به طرف حیاط مدرسه هجوم بردند.

بیشتر از یک هفته بدین منوال گذشت، تا این که یک روز آقای معلم اعلام کرد: - خوب بچه ها، امروز می خواهم خبر خوبی بهتان بدهم؛ کتابها را امروز توزیع می کنند، باید منتظر باشیم تا نوبت کلاس ما بشود.

بعد از این که کتابها را تحویل گرفتید، می برید خانه و با کمک بزرگترها آنها را خوب جلد می گیرید. یادتان نرود حتما اسم و فامilitان را رویش بنویسید تا گم نشود؛ بعد من بهتون می گم چه کتابی رو چه روزی بیارین!

همه خوشحال از این مسئله با همدیگر پچ پچ می کردیم که کسی در کلاس را زد.

آقای معلم به طرف در رفت و آن را باز کرد.

- آقای حسینی، لطفا کتابها را تحویل بگیرید.

بعد از تحویل گرفتن کتابها، یکی یکی اسمها را خواند و کتابهایمان را تحویل داد و سفارش کرد که از آنها خوب مراقبت کنیم.

من با خوشحالی آنها را ورق می زدم و عکسهایشان را تماشا می کردم. از کلماتی که در آنها نوشته شده بود چیزی سر در نمی آوردم، اما از دیدن عکسها ذوق زده شده بودم و حظ می بردم.

به محض رسیدن به خانه از مادرم درخواست کردم که:

- مامان پول بده! برم نایلون با چسب بخرم.
- برای چی پسرم؟
- کتابامو جلد کنم دیگه، آخه امروز بهمون کتاب دادند.
- وایستا! آقات بیاد، بهش می‌گم از بازار بخره بیاره.
- نه من الان می‌خوام، آقام دیر می‌آد، فردا باید جلد شده ببرم مدرسه، آقا معلم گفته.
- مادرکه نمی‌خواست پول را بدهد، بالاخره در مقابل سماجت من تسلیم شد و مقداری پول از کیفش درآورد و گفت:
- چقدر سمجی بچه؛ بیا، زود برو و برگرد!
- آن موقع‌ها پیرمردی در محله بود که بهش مش بابا می‌گفتیم، مغازه کوچکی داشت که همه چیز می‌فروخت، مخصوصاً لواشک‌های ترشی که همیشه سرش با خواهر بزرگم دعوا داشتم.
- به سرعت خودم را به مغازه‌ی مش بابا رساندم و هن هن کنان گفتم:
- سلام مش بابا.
- سلام پسرم، چی می‌خواهی؟
- در حالی که پول را به‌طرفش دراز می‌کردم، گفتم:
- جلد، جلد کتاب با چسب.
- او که قبلاً جلد را در اندازه لازم بریده و آماده کرده بود، یکی را برداشت و گفت:
- بیا پسرم، اما این پولت کمه، بعداً دو قران دیگه بیار!

- باشه.

سریع خودم را به خانه رساندم و از مادرم به زور دو ریال گرفته و به مش بابا رساندم.

با کمک خواهرم کتابها را جلد کرده، داخل کیفم گذاشتم و راضی از کار امروز در جایم دراز کشیدم. دوست داشتم رویا ببینم، رویای خواندن، این که من کتابها را می توانم بخوانم.

همه منظم سر جایمان نشسته و مشتاقانه منتظر بودیم تا آقای حسینی درس را شروع کند. از جایش برخاست و روی تخته سیاه شروع کرد به کشیدن چند خط در طول تخته سیاه و سپس روی آنها چند شکل کشیده، رو به ما کرد و گفت:

- خوب بچه ها حالا توی دفترایتان اینها را همین طور که من کشیدم بکشید، از هر ردیف دو صفحه بکشید؛ بعد من می آیم و دفترها تون را می بینم.

سپس دوباره شروع کرد به قدم زدن و غرق در افکار خود شدن.

چند روزی همین طور گذشت، تا این که یک روز هر چه منتظر شدیم، او نیامد و این آقای ناظم بود که با ترکه اش جلوی در ظاهر شد:

- وسایلتون رو جمع می کنید و یواش از سالن خارج می شین، فردا هم لازم نیست به مدرسه بیاین، شنبه اول وقت تو مدرسه حاضر می شین، آقای حسینی دو روز مرخصی رفته.

اگر حضور آقای ناظم نبود بچه ها یک هورای بلند می کشیدند، اما از ترس ترکه سکوت را ترجیح دادند تا شادی تعطیلی کلاس را خراب نکنند.

روزها به سرعت می‌گذشتند و ما هنوز در حال کشیدن خطهای کج و معوج در دفتر بودیم که بالاخره آقای معلم یک روز گفت:

- خوب، بچه‌ها کتاب فارسی را باز کنید!

همگی کتاب‌هایمان را باز کردیم؛ او شروع کرد به خواندن:

- آب، آب، آب، حالا با من تکرار کنید، آب...

همگی گفتیم: آب

- خوب بچه‌ها این درس امروز است، دفترهایتان را درآورید و دو صفحه از رویش بنویسید!

وقتی ما مشغول نوشتن بودیم، آقای معلم غرق در افکار خود، در حالی که دست‌هایش را از پشت بهم گره زده بود، طول کلاس را قدم می‌زد:

- باید یه بنای خوب پیدا کنم، به گم یه اطاق با یه آشپزخانه کوچیک با دستشویی برام دربیاره، بهتره برم سراغ آقای جعفری که تازه‌گی‌ها ساختن خانه‌اش را تمام کرده...

بچه‌ها ساکت تکالیفتان را انجام بدین من الان می‌آم!

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که از کلاس خارج شد. توی کلاس عده‌ای مشغول بازی گل یا پوچ شدند، عده‌ای سرگرم صحبت و عده‌ای هم درحال چرت زدن بودند. من که خوشحال از یاد گرفتن کلمه آب بودم، هی به عکس آب در کتاب نگاه می‌کردم و هی به کلمه آب که توی دفتر نوشته بودم و سعی می‌کردم رابطه‌ای بین کلمه آب و شکل آن پیدا کنم. روزها گذشت هنوز ما نصف کتاب را تمام نکرده بودیم. خیلی از وقت‌ها ما اصلا معلم نداشتیم، تا که آخر سال رسید و راستش را بخواهید هنوز هم من اصلا یاد نمی‌آید که ما امتحان آخر

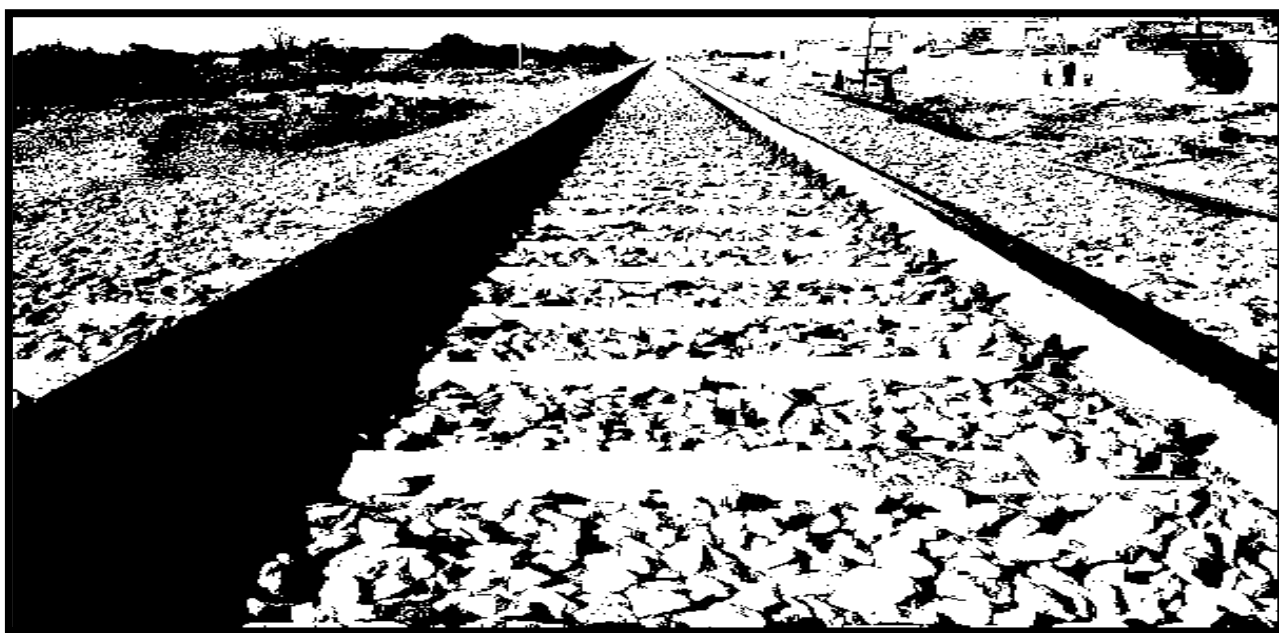
سال دادیم یا نه؛ فقط این را می‌دانم که وقتی با مادرم رفتیم مدرسه، آقای معلم کارنامه قبولی من را به مادرم داد و گفت:

- بچه‌ی شما قبول شده، شما باید برین یک مدرسه‌ی دیگه پیدا کنید، چون از سال دیگه این مدرسه فقط دخترانه خواهد بود.

این مدرسه صبح‌ها پسرانه بود و بعدازظهرها دخترانه و اتفاقاً خواهرم هم بعدازظهرها به همین مدرسه می‌رفت.

از فردا تعطیلات تابستانی شروع می‌شد و من در فکر بودم که حالا باید چه کار کنم.

چند روزی توی بر و بیابان‌های اطراف با گرگی گشت زدم.



تا این‌که روز جمعه اقام گفت:

- صبح بیدارت می‌کنم بریم سر کار! اقام در یک مغازه کفاشی در خیابان معزالسلطان در امیریه تهران کار می‌کرد. مغازه متعلق به شخصی به‌نام اوستا نصرت بود که حدوداً هفت کارگر داشت. پدرم در مغازه‌ی او برای خودش

کار می‌کرد. او پستاهی (رویه‌ی کفش) درست می‌کرد و با دو کارگر او در واقع در مغازه اوستا نصرت جمعا ده نفر کار می‌کردند.

آقام شنبه اول وقت مرا از خواب بیدار کرد و گفت:

- پاشو پسر! باید بریم سرکار.

بعد از پوشیدن لباس‌هایم، مرا سوار ترک دوچرخه‌اش کرد و راه افتادیم.

فکر کنم حدودا نیم ساعت یا کمی بیشتر توی راه بودیم.

وقتی به مغازه رسیدیم، اوستا نصرت جلوی در مغازه دست به کمر ایستاده بود.

- صبح به خیر اوستا اکبر، پسرته؟

- سلام اوستا نصرت، بله غلامته...

من که از این حرف‌ها زیاد سر در نمی‌آوردم و خیلی هم خجالتی بودم، سرم را پایین انداخته و پشت دوچرخه آقام قایم شدم.

در حالی که از پشت، لبه کت آقام را گرفته بودم، با هم داخل مغازه شدیم. کارگرهای دیگر از دیدن من لبخندزنان عکس‌العمل نشان داده و هر کدام مرا به‌طرف خود صدا می‌زد.

اصولا آدمی خجالتی بودم. به‌خاطر همین هم چند روزی طول کشید تا با آنها بتوانم ارتباط برقرار کنم. فصل تابستان بود و کار تق و لق؛ تعطیلات تابستانی کارگاه‌های کفافی شروع می‌شد، این بود که یک روز پدرم رو به مادرم کرد و گفت:

- وسایل رو آماده کن، جمعه راهی اردبیل می‌شویم!

روز جمعه پدرم در شبکه‌ای کرایه کرد تا با آن همگی به گاراژ مسافری در خیابان سپه که نامش اتو شیشه بود برویم. طفلک گرگی همین‌طور پا به پای در شبکه تا خیابان سپه آمد. وقتی ما سوار اتوبوس شدیم، حتی تا مسافتی دنبال اتوبوس هم دوید. آقام سه صندلی گرفته بود یکی برای خودش و دو تای دیگر برای مادرم و خواهرهایم، البته خواهر کوچکم هنوز شیرخواره و توی بغل مادرم بود. جای من طبیعتاً یا روی زانوهای آقام بود و یا، با انداختن یک لحاف کوچک، در وسط اتوبوس. اما از آنجا که تماشا کردن مناظر کنار جاده برایم جالب بود، ترجیح دادم ایستاده مناظر را تماشا کنم، تا وقتی که هوا تاریک شد و دیگر چیزی دیده نمی‌شد، در نتیجه من هم روی لحاف دراز کشیدم. چشم‌هایم را که باز کردم در شهر اردبیل بودیم.

مادربزرگ آقام که عجب‌ننه صدایش می‌زدیم، هنوز زنده بود. اطاق کوچکی داشت که رختخوابش همیشه پهن بود و خودش هم اغلب اوقات روی آن دراز می‌کشید. صد سال سن داشت و هر چند گاهی برای رفتن به دست‌شویی و یا کار خاصی از جایش بلند می‌شد. در غیر اینصورت همیشه در اطاقش روی تشک رو به پنجره کوچکی که به طرف حیاط نصب شده بود، دراز می‌کشید و حیاط را تماشا می‌کرد. به محض دیدن من، مرا صدا زده بعد از بوسیدن صورتم گفت: همین‌جا بنشین تا برات قصه تعریف کنم. دیگر کار من شده بود هر روز صبح کنار مادربزرگ آقام می‌نشستم و او برایم قصه می‌گفت تمام قصه‌هایی را که بعدها در کتاب‌های صمد بهرنگی خواندم، او به زبان ترکی برایم تعریف کرده بود. آقام بعد از یک ماه برگشت تهران برای کار، اما ما تا آخر تابستان در اردبیل ماندیم و من در تمام مدت در کنار عجب‌ننه نشسته و به قصه‌هایش گوش می‌کردم؛ مگر وقتی که خسته شده چرتی می‌زد.

بالاخره سه ماه تابستان تمام شد و من دوباره باید برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدم. مادرم مرا در مدرسه جدیدی نام‌نویسی کرده بود که در فلکه خزانه مقدم قرار داشت؛ از این رو مرا صدا زده و گفت:

- بیا این پول‌رو بگیر، برو سلمانی، بگو سرت رو از ته بزنه، شنبه باید بری مدرسه!

پول را گرفته و راه افتادم. یک کوچه آن‌طرف‌تر از خانه‌مان سر نبش کوچه‌ای مغازه سلمانی بود. سلام کردم و داخل شدم.

- آقای سلمانی می‌خواستم سرم را کوتاه کنی، از ته بزن!

آقای سلمانی بعد از گذاشتن یک تخته روی دسته‌های صندلی، با لهجه شمالی‌اش مرا صدا زد:

- پسر جان بیا بنشین!

با شماره چند بزنم؟

- از ته بزن!

ماشین اصلاح دستی را برداشت، چند بار آن را امتحان کرده سپس ماشین راچسباند به سرم، اولین فشار را که به دسته‌های ماشین وارد کرد، ماشین لعنتی به‌جای بریدن موها شروع کرد به جویدن آنها. او با دست دیگرش چنان کله مرا محکم گرفته بود که هیچ‌گونه امکان در رفتن نداشتم تقریباً اشک از چشمانم جاری بود، اما از خجالت صدایم در نمی‌آمد.

هر چه فحش بلد بودم در دل بهش می‌دادم، اما ول کن نبود تا این‌که گفت:

- آها پسر جان، دیدی کاری نداشت، تمام شد.

تقریباً می‌توانم بگویم از روی صندلی پریدم پایین، پول را روی پیشخوان گذاشته و با سرعت دویدم بیرون. تا چند روز جای موهای کنده شده سوزش داشت.

مادرم با دوختن پارچه‌ای سفید روی یقه کتم آن را آماده کرده بود. شب قبل از رفتن به مدرسه همه چیز را کنترل کردم، یک عدد لیوان برای نوشیدن آب، دستمال، مداد، تراش و یک دفترچهل برگ، همه را داخل کیف کنار رختخوابم گذاشتم.

اولین روز مدرسه طبق روال همیشگی، با خواند نام‌ها صف کلاس‌ها مشخص شد و سپس دوباره صف‌های منظم در یک ردیف وارد سالن شده و از آنجا راهی کلاس‌هایشان می‌شدند. آقای ناظم پیروزمندانه با چوب دستیش در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت، با چشمانش دانش‌آموزان را تهدید می‌کرد که اگر خطایی بکنند، با این چوب دستی تنبیه می‌شوند.

وارد کلاس شدیم و باز طبق معمول هر کس جایی را برای نشستن انتخاب کرد. من هم یکر است خودم را به آخرین ردیف نیمکت‌ها رسانده، پشت میز نشستم.

کم کم بچه‌ها با همدیگر در حال آخت شدن بودند که ناگهان در کلاس باز شد:

- بر پا!

همه بر خواستیم، آقای ناظم به همراه معلم وارد کلاس شدند.

- خوب آقای منصوری، این کلاس شماست. ببینید ماشالا چه بچه‌های مودبی هستند، همگی آقا (با لبخندی مودیانه). خوب بچه‌ها، آقای منصوری از

امروز معلم شماسست. امیدوارم شکایتی از شما نشنوم، وگرنه، چی؟ (در حالی که ترکه‌اش را نشان می‌داد از کلاس خارج شد)

آقای منصوری مدتی در حالی که چانه‌اش را با دست راست گرفته و دست چپش را به زیر بغلش گذاشته بود، طول و عرض کلاس را قدم زد تا این‌که زنگ تفریح نواخته شد.

یک هفته‌ای به همین منوال گذشت. دوباره کتاب‌های نو با عکس‌های جدید، تنها قسمتی که برای من از همه عجیب‌تر بود، کلماتی بود که روی صفحات آن چاپ شده بود.

وقتی کتاب را ورق می‌زدم کلمات برایم کاملاً غریبه بودند؛ یعنی اصلاً هیچی از آنها نمی‌فهمیدم، مگر تک و توکی از آنها که به‌نظرم آشنا می‌آمد.

سه ماه تابستان آن‌قدر کلمات ترکی شنیده بودم که اصلاً می‌توانم بگویم وقتی فارسی حرف می‌زدم بیشتر به ترکی شبیه بود تا به فارسی؛ از این‌رو حتی تلفظ کلماتی که خواندنشان را بلد بودم هم برایم سخت بود تا چه رسد به کلمات دیگر.

بالاخره آقای معلم درس را شروع کرد:

- خوب بچه‌ها، کتاب فارسی را درآورید!

من یک بار از روی درس می‌خوانم، شما فقط گوش کنید!

شروع کرد با صدای بلند آن‌را خواندن. من چشم‌هایم را روی کلمات تیز کرده بودم تا یکی یکی صدای آنها را بشنوم، اما آقای معلم چنان با سرعت می‌خواند و جلو می‌رفت که من اگر می‌دویدم هم به او نمی‌توانستم برسم. وقتی کار خواندن تمام شد رو به بچه‌ها کرده پرسید:

- کی می‌تونه درسی را که الان خواندم بخواند؟
- یکی از دانش‌آموزان ردیف جلو دستش را بلند کرد:
- آقا، ما...
- خوب، شما بیا جلو، پای تخته! کتابت را هم بیار!
- برایم این کاملاً عجیب بود: چرا وقتی آقای معلم فارسی حرف می‌زند طوری دیگر است و وقتی کتاب می‌خواند طوری دیگر.
- دانش‌آموزی که دستش را بلند کرده بود، رفت جلوی کلاس ایستاد.
- حالا درسی رو که دادم بخوان!
- بچه‌ها، خوب گوش کنید! شما هم باهاش تکرار کنید!
- او خواند و ما تکرار کردیم در حالی که معلم پشت میزش چرت می‌زد.
- وقتی کار خواندن تمام شد، معلم رو به ما کرد و گفت:
- از این درس توی خونه سه بار می‌نویسید و فردا می‌آرین!
- آه مشق نوشتن چقدر سخت بود. وقتی مغازه اقام رفته بودم بهم یاد دادند که چه طوری منگنه‌ها را بیاندازم، آن هم نه یکی دوتا بلکه یک عالمه؛ یعنی یک بسته که توش فکر کنم هزارتا منگنه بود. نوک انگشتانم زخم می‌شد. باید هر منگنه را روی سوراخ چرم می‌گذاشتم، بعد فشار می‌دادم تا جا بیافتد. موقع کار فکر می‌کردم از این کار سخت‌تر توی دنیا وجود ندارد؛ اما موقع مشق نوشتن فکر می‌کردم منگنه انداختن راحت‌تر از مشق نوشتن است.
- روز بعد که سر کلاس آقای معلم آمد بعد از حاضر غایب کردن، گفت:
- یکی یکی صداتون می‌زنم بیاین جلو، دفتر مشقاتون رو هم بیارین خط بزنم.

ورق به ورق دفترها را نگاه می‌کرد و چیزهایی در آن می‌نوشت:

- آفرین، جانم، برو بنشین!

خوبه، اما سعی کن خوش‌خطر بنویسی!

این چیه؟ احمق، من گفتم مشق بنویس، نقاشی کشیدی...

- آقا مشق، مشق چیه؟

- مشق، ایناییه که خونده شد. تو رفتی عکس‌های کتابو کشیدی، چهار بار دیگه

از روی درس می‌نویدی، فهمیدی زنگ تفریح از کلاس بیرون نمی‌ری،

می‌شینی از روی درس می‌نویدی!

- چشم، آقا...

به هرکس چیزی می‌گفت، بعضی‌ها با لبخند می‌آمدند بعضی‌ها با اخم، حتی

گریان تا این‌که نوبت من شد.

- مشقاتو نشون بده، ببینم!

- مشقام، باشه، ایناهاش.

معلم دفتر را از دستم گرفت، چند ورق زد و دوباره به صفحه اول برگشت،

دفتر را سر و ته کرد، انگار که چیزی نفهمیده باشه پرسید:

اینا چیه نوشتی؟

- آقا، مشق...

در حالی که دفتر را توی سرم می‌کوبید:

- این خط‌های خرچنگ قورباغه رو جلوی آفتاب بذاری راه می‌ره. تو هم زنگ

تفریح نداری، می‌شینی چهار بار از روی درس می‌نویدی!

خلاصه آن روز همش مشق نوشتیم.

و از این به بعد کار ما شد فقط مشق نوشتن و برای این که زودتر تمام بشود، یه خط درمیان می نوشتیم. معلم می آمد درس را می داد، بعد یکی را مامور می کرد بخواند و خودش سرش را می گذاشت روی دستش و می خوابید؛ وقتی بیدار می شد چشم هایش کاملا پف کرده و قرمز می شد. سال گذشت و تنها چیزی که از آن سال یادم است یک کارنامه ردی بود که آخر سال تحویل مادرم دادند.

شب ها زودتر به خواب می رفتم تا با آقام روبرو نشوم؛ تا این که یک روز مادرم گفت:

- آقات گفته از فردا با رحیم بری سر کار.

رحیم پسر یکی از اقواممان بود که در اردبیل زندگی می کردند. او آمده بود تا پیش پدرم کار کند و در خانه ما زندگی می کرد.

وقتی سر کار رفتم با پسر تپلی آشنا شدم که آنجا پادویی می کرد.

به خاطر همین او را ناصر تپل صدا می زدند. او که پدر نداشت به واسطه داییش که برای اوستا نصرت کار می کرد، معرفی شده بود تا آنجا پادویی کند. تقریبا همه کار می کرد، برای یکی نان می خرید، برای مغازه یخ و آب تهیه می کرد، مغازه را جارو می زد و وقتی بیکار می شد پستاهی ها را چسب می زد و یا منگنه می انداخت. در آن سال کفش های تابستانی مد شده بود که رویشان با حلقه های فلزی بافته می شد. یک روز در حالی که هر کدام روی یک پیت حلبی جلوی مغازه نشسته و روی پیت حلبی دیگری جلوی مان

به‌عنوان میز کار مشغول بافتن حلقه‌ها بودیم، چند تا دختر بچه همسایه که برای بازی کردن بیرون آمده بودند، با دیدن من و ناصر تپل کنجکاو شدند و به‌طرف‌مان آمدند. در حالی که چند قدمی ما ایستاده بودند، مشغول تماشا شدند که ناصر رو به من کرد و گفت:

- هی، نگاه کن!

او چند تا از حلقه‌ها را برداشت به طرف دختر بچه‌ها انداخت، آنها هم شادمان به‌طرف حلقه‌ها دویدند. در حالی که آنها حلقه‌ها را از روی زمین برمی‌داشتند، اوستا نصرت از مغازه خارج شد و با دیدن این صحنه چنان برافروخته شد که کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد؛ او به‌طرف ناصر تپل هجوم آورد و دو دستی از روی پیت حلبی بلندش کرد و کوبیدش روی زمین، بعد با مشت و لگد افتاد به جانش که:

- حرام‌زاده مگه مال بابای گور به‌گور شداته که اینجوری هدرش می‌دی...

من که از کار او به‌شدت ناراحت شده بودم سرم را انداخته بودم پایین و اشک‌هایم را فرومی‌خوردم.

تعطیلات تابستانی دوباره شروع شد، دوباره مسافرت به اردبیل و قصه‌های عجب‌ننه. چقدر قصه‌های شیرین و دل‌چسب بود. آن روزها تلویزیون نبود، یعنی اصلاً خانه پدر بزرگ برق نداشت. حیاط خانه پدر بزرگ بسیار بزرگ بود، شاید به طول صد متر و در انتهای حیاط اطاق‌ها، آشپزخانه، محل پخت نان (تندیر سرا) و حتی طویله قدیمی قرار داشت که دیگر استفاده نمی‌شد و چون می‌داد برای بازی‌های کودکانه.

پدربزرگ کنار در ورودی بر خیابان مغازه کوچکی برای خود درست کرده بود که با فروختن تنقلات، پاره‌ای وسایل جزئی و گاهی اوقات هم میوه‌های فصل از جمله هندوانه، خرج و مخارج زندگیش را تامین می‌کرد. خودش تعریف می‌کرد که در جوانی به‌عنوان کارگر مهاجر، هم در دوره تزار روسیه و هم بعد از انقلاب، در آذربایجان آن‌طرف مرز کارگری می‌کرده است و اشیاء زیادی از آنجا به عنوان سوغات همراه خودش آورده بود که زینت‌بخش اطاق نشمین و اطاق عجب‌ننه بود؛ مخصوصاً ظروف چینی رنگارنگی که بعضی وقت‌ها مادربزرگ توی آنها به ما آبگوشت می‌داد. اما یکی از صحنه‌های خاطره‌آمیز که حسی از شادی و سرور را در من زنده می‌کرد، آمدن پدربزرگ به خانه بود؛ یعنی شب‌ها وقتی مغازه را تعطیل می‌کرد، چراغ زنبوری را که برای روشن کردن مغازه استفاده می‌کرد برمی‌داشت و به همراه خودش می‌آورد. وقتی پا به حیاط می‌گذاشت، پرتو نور چراغ زنبوری چنان در فضای حیاط و لابلای درخت‌های کاشته شده در حیاط اشباحی از سایه‌ها درست می‌کرد که در حین دلهره‌آور بودن، با هر قدم پدربزرگ به رقص درآمده با نور چراغ زنبوری درهم می‌آمیختند و هیجان قصه‌های عجب‌ننه را بیشتر می‌کرد.

پدربزرگ عادت داشت بعد از نهار یک ساعتی می‌خوابید و به جای او، مادربزرگم سیدننه که خیلی مهربان بود در مغازه می‌ایستاد. من خودم را سریع به مغازه می‌رساندم و مادربزرگ هم به محض دیدن من صورتم را ماچ کرده، سپس جیب‌هایم را پر از تنقلات می‌کرد و بعد می‌گفت:

- پسرم برو که الان بابابزرگ از خواب بیدار می‌شه، برو پیش عجب‌ننه تا برات قصه بگه!

این تابستان هم گذشت و ما دوباره راهی تهران شدیم. دوباره باید خودم را برای مدرسه رفتن آماده می‌کردم. سه ماه تمام بودن در کنار عجب‌ننه و شنیدن قصه‌هایش به زبان ترکی، تمام شنیده‌ها و یادگرفته‌هایم در مدرسه را از یاد می‌برد. وقتی دوباره در کلاس دوم نشستم، به سختی می‌توانستم کلمات کتاب را به یاد بیاورم. حتی تلفظ کلمات برایم سخت بود تا چه رسد به نوشتن آنها. وقتی معلم شروع کرد به گفتن اولین دیکته، من اصلاً نمی‌توانستم تشخیص بدهم که او چه می‌گوید. حروف را نمی‌شناختم، تنها شکل نوشتن کلمات را یاد گرفته بودم؛ یعنی نقاشی کردن کلمات آن‌هم به‌شکل محدود. آقای معلم شهرستانی بود و با لهجه غلیظی کلمات را بیان می‌کرد. وقتی که کلمه‌ای را بیان می‌کرد، باید توی مغز خودم فشار می‌آوردم که چه شکلی است؛ در نتیجه از ده خطی که دیکته گفته بود، من چهار خطش را جا انداخته بودم و تازه آن شش خط هم آن‌قدر غلط املائی داشت که خودش برای گرفتن نمره صفر کافی بود.

بعد از اینکه گفتن دیکته تمام شد دفترها را جمع کرده یکی یکی شروع کرد به تصحیح کردن و نمره دادن و سپس صاحب دفتر را صدا زده دفترش را تحویل می‌داد تا اینکه نوبت من بعنوان آخرین نفر رسید، اسمم را صدا زد:

- بله آقا، مائیم.

- بیا جلو! این چیه نوشتی؟

می‌تونی بخونی؟

نگاهی به کلماتی که روی ورق دفترچه نقاشی شده بود انداختم، به‌جز کلماتی مثل بله، آمد، است، و، که، من، بقیه کلمات برایم قابل فهم نبود. همین‌طور که داشتم من‌من می‌کردم، سیلی بود که توی صورتم نواخته شد.

بغض گلویم را گرفته بود، سرم را پایین انداخته و به یک نقطه خیره شده بودم که گفت:

- بگیر دفتر تو. دفعه دیگه اگه اینجوری بنویسی، من میدونم و تو، برو گم شو!
روزهایی که درس حساب و نقاشی داشتیم خوشحال بودم، چرا که جمع و تفریق کردنم خوب بود و از نقاشی کشیدن لذت می‌بردم. اما امان از روزی که دیکته باید می‌نوشتیم؛ اوایل برایم خیلی سخت بود، اما کم کم دیگر به فلک شدن و کتک خوردن عادت کرده بودم.

هشت نفری می‌شدیم که نمره‌هایمان زیر ده بود. همه‌مان را جلوی تخته سیاه ردیف کرد، سپس دستور داد:

- برای هر غلطی که نوشتن یه ترکه می‌خورین، شماها آدم بشو نیستین. ردیف اولی‌ها بلند بشین!

نیمکت رو بکشین جلو!

چندتا غلط داشتی؟

- آقا، به‌خدا غلط کردم، دفعه دیگه غلط نمی‌نوسیم...

- چندتا غلط داشتی؟

- دوازده تا...

- دراز بکش!

- آقا، قول می‌دم، به‌خدا غلط کردم...

- گفتم دراز بکش!

ترکه را بلند کرد که توی سر دانش‌آموز بزند که دانش‌آموز بیچاره روی نیمکت دراز کشید.

- پاهات رو بلند کن! مبصر کلاس، بیا پهاشو بگیر!

اولین ضربه که به کف پای دانش‌آموز بی‌نوا نواخته شد، صدای جیغ او همراه آن شنیده شد.

ضربه‌ها را چنان به سرعت می‌نواخت که حتی مجال نفس تازه کردن برای آدم نمی‌ماند، چه رسد که بخواند عکس‌العملی انجام بدهد.

- پاشو، گم شو! بعدی...

التماس نکن، دراز بکش، تا نکشمت!

وقتی با مقاومت دانش‌آموز روبرو شد، چند ضربه محکم به پشتش نواخت. دانش‌آموز از سوزش و درد به خود پیچید و بدون این‌که خودش بخواند بی‌اختیار روی نیمکت درازکش شد.

- چندتا غلط داشتی؟

دفترشو ببین چندتا غلط داره؟

- آقا نمره‌اش، ۳ شده...

- یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده، سیزده،

چهارده، پانزده، شانزده، هفده، پاشو گم شو!

همین‌طور یکی یکی بچه‌ها را روی تخت درازکش می‌کرد و بعد شروع می‌کرد به زدن ضربات ترکه به کف پاهایشان، تا این‌که نوبت من به‌عنوان آخرین نفر رسید.

- چندتا غلط؟

- آقا، صفر شدیم...

- خوش به حالت، پاتو بلند کن!

واخ، واخ، چه بویی می‌ده جوراباش، جوراباشو در آر!

وقتی اولین ضربه به کف پایم نواخته شد مثل برق گرفتگی بود؛ یعنی احساس کردم جریان برقی از کف پایم شروع شده تا مغزم امتدا پیدا کرده، سپس دوباره تا نوک انگشتان پاهایم انتقال می‌یافت. فریاد کشیدم، اما به‌جای آن‌که از شدت ضربه کاسته شود محکم‌تر نواخت. با فریاد بعدی به همراه ضربه‌اش توهین هم اضافه شد.

این جریان همچنان تا آخر سال ادامه داشت. حداقل هفته‌ای یک بار بساط ترکه و نیمکت و دراز کشیدن روی آن و کتک خوردن برقرار بود. من تقریباً پای ثابت آن بودم، حتی دیگر بعضی وقت‌ها برای مشق‌هایی که می‌نوشتم هم کتک می‌خوردم.

در یکی از روزهای زمستان یک شب پدرم خیلی زود به خانه آمد به محض دیدن مادرم گفت:

- من باید برم، این پول، فردا بچه‌ها را بردار برو گاراژ، سوار اتوبوس بشین بیاین اردبیل!

- مگه چی شده؟ خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

- عجب‌ننه می‌گن...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که مادرم گفت:

- مُرد؟ خدا رحمتش کنه، راحت شد!

مادر سریع یک ساک دستی آماده کرد و داد دست آقام و او هم بلافاصله راهی شد.

من گوشه اطاق ایستاده بودم و داشتم به جمله مادرم فکر می‌کردم: راحت شد؟! او بالای صد سال سن داشت، یعنی مادر پدربزرگم بود. درک درستی از مردن نداشتم، یعنی هنوز مرگش را احساس نمی‌کردم.

فردا صبح که من آماده می‌شدم بروم به مدرسه، مادرم رو به من کرد و گفت: - نمی‌خواه بری مدرسه، آماده شین، می‌ریم اردبیل.

چمدان را آماده کرده و گوشه اطاق گذاشته بود. چادرش را به سر کرده، خواهر کوچکم را بغل کرد و بعد چمدان را با یک دست بلند کرده گفت راهی شویم.

از کوچه گذشتیم تا به خیابان رسیدیم. درشک‌های آمد و ما را سوار کرد و یک راست به خیابان سپه گاراژ شیشه برد.

دفتر مسافربری خلوت بود. ما وارد دفتر شدیم و مادرم به‌طرف فروشنده بلیط اتوبوس‌های مسافربری رفت.

چهار نفری در دوصندلی جا گرفته بودیم و هی بین من و خواهرم برای نشستن کنار پنجره دعوا می‌شد، تا این‌که خواهرم خوابش گرفت و سرش را به مادرم تکیه داد و خوابید.

همچنان که به مناظر اطراف نگاه می‌کردم با خود می‌اندیشدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

البته درکی که من از مردن داشتم مربوط می‌شد به جریان کشتن سگ‌های محل توسط شهرداری.

در محله ما دو سگ زندگی می‌کردند، که در واقع نگهبان محله هم بودند: یکی گرگی، سگی که کنار در خانه ما زندگی می‌کرد و دیگری، یک سگ پشمالوی بزرگ که جلوی ماست‌بندی محل زندگی می‌کرد و شیری صدایش می‌زدند. مامور شهرداری تکه گوشت آلوده به سم را ابتدا جلوی گرگی انداخته بود، اما گرگی از خوردن آن امتناع کرده بود سپس آن تکه گوشت را می‌دهند به شیری و او غافل از همه چیز آن را می‌بلعد.

یادم است ماست‌بند محل به همراهی تعدادی از همسایه‌ها چقدر تلاش کردند با ریختن ماست یا شیر و داروهای مختلف توسط یک شلنگ توی معده‌ی شیری نجاتش دهند، چرا که واقعا در آن زمان اطراف ما تماما بروبیابان بود و هر روز خبر کشف جنازه‌ای در خرابه‌ها و بیابان‌های اطراف شنیده می‌شد. وجود شیری و گرگی در آن محل اطمینان‌خاطری برای اهل محل بود. بعد از این واقعه گرگی هم از آن محل رفت و دیگر هیچ وقت کسی او را ندید.

زمستان بود و برف کوه‌ها و کناره‌های جاده را پوشانده بود. وقتی اتوبوس به دشت قزوین رسید، تا چشم کار می‌کرد همه‌جا برف بود. نگاه کردن به آن سپیدی درخشنده چشم را خسته می‌کرد، با این وجود تماشای این مناظر برایم لذت‌آور بود.

نمی‌دانم چه وقت خوابم برد؛ وقتی چشم‌هایم را باز کردم در شهر آستارا بودیم. اتوبوس جلوی یکی از قهوه‌خانه‌های شهر توقف کرد. مسافرها آماده پیاده شدن می‌شدند که ناگهان اقام را دیدم. او داخل اتوبوس شد و ظاهرا به دنبال ما می‌گشت. به محض دیدنش فریاد زدم:

- آقا، آقا!

- آها، پسر، رسیدید، پیاده شین!

مادر م گفت:

- سلام، من چیزی نمی‌خورم، ببین بچه‌ها چیزی می‌خورن، راستی تو چرا

اینجایی؟! اردبیل نرفتی؟

- راه بسته است، نمی‌شه رفت، بیاین پایین! پسر فائزه خاله، پایین منتظره،

می‌ریم خونه اونها.

همگی پیاده شدیم و به دنبال پسرخاله از کوچه‌های کج و معوج با دیوارهای

خزه‌بسته گذشتیم تا به خانه فائزه خاله رسیدیم.

خاله چه استقبال گرمی از ما کرد؛ مرا در آغوش گرفته و صورتم را دو تا

ماچ آبدار کرد، سپس خواهرم را و بعد مادرم را در آغوش گرفت:

- انشالا که غم آخرتون باشه دخترم، برای شادی و عروسی بیایی، بیاین تو

بیاین، سرده، بچه‌ها سرما می‌خورن.

همگی وارد شدیم، خانه‌اش گرم و صمیمی بود. عروس خاله به احترام ما کنار

در ایستاده بود و نوه‌اش در حالی که دامن مادرش را گرفته بود، سعی می‌کرد

خودش را پشت او پنهان کند.

- خوب، به خانه‌مان خوش آمدید، بفرمایید!

همه این مکالمات به زبان ترکی و با لهجه تالشی بیان می‌شد که برای من

جالب بود. در واقع زبانی بود نه ترکی و نه گیلکی، اما قابل فهم. چه صفا و

صمیمیتی در رفتار و گفتارشان بود، بی‌هیچ نگرانی و دغدغه‌ای هر چه داشتند

جلویمان گذاشتند. خاله رو به عروسش کرد و گفت:

- گلین اون سفره رو بیار بنذاز!

از راه رسیده‌اند، بچه‌ها حتما گرسنه هستند.

گوشه اطاق اجاقی آهنی بود که در آن شعله‌های آتش از هیزم‌های در حال سوختن زبانه می‌کشید تا شامی های گوشتی که رویش چیده شده بود بپزد. بوی آن چنان اشتهای مرا تحریک می‌کرد که بی صبرانه منتظر خوردنشان بودم، هرچه بود بهتر از خوردن ترکه‌های آقای معلم بود.

جایتان خالی، هنوز که هنوز است بعد از گذشت پنجاه سال چنین غذای خوشمزه‌ای نخورده‌ام، شامی کباب با نان محلی کنار سفره فائزه خاله!

روز بعد، پس از خوردن صبحانه من به همراه آقام و پسرخاله راهی بازار شدیم. آن روزها آستارا شهر مرزی کوچک و جمع و جوری بود. یک خیابان اصلی داشت که مسیر عبور اتوبوس‌ها و کامیون‌ها بود که به سمت شهرهای آذربایجان می‌رفتند و یا بر عکس از آذربایجان به طرف شهرهای شمالی و یا تهران می‌آمدند. به علت بارش برف سنگین راه آستارا به اردبیل در گردنه حیران مسدود شده بود، در نتیجه شهر پر بود از اتوبوس‌ها و کامیون‌هایی که منتظر باز شدن راه بودند و همین‌طور مسافرانی که در شهر پراکنده بودند.

وقتی که به مرکز شهر رسیدیم، جایی که کافه‌های غذاخوری، قهوه خانه‌ها و مسافرخانه قرار داشت، آقام به طرف یکی از اتوبوس‌هایی که کنار کافه‌ای توقف کرده بود رفت، تا اطلاعاتی در مورد راه بی‌رسد. من به همراه پسرخاله که دستم را گرفته بود تا در این شلوغی گم نشوم حدودا ده متری مانده به اتوبوس ایستادیم تا آقام آمد، به محض برگشتن او پسرخاله پرسید:

- هان چی شد؟ پسردایی...

- نه بابا مثل این که حالا حالاها باز بشو نیست، راننده می‌گفت چندتا سواری توی کولاک گیر کرده و مسافراش هم یخ زده‌اند. بریم بازارچه!
دوباره برگشتیم به سمت بازارچه که نزدیک میدان اصلی شهر بود. بازارچه، میدان کوچکی بود که انواع فروشنده‌ها مشغول فروش اجناس خود بودند، میوه، سبزیجات، تخم‌مرغ و مرغ، پوشاک بچه‌گانه و بزرگسالان در انواع مختلف رنگ‌ها و طرح‌ها، گالش و کفش‌های مختلف مخصوصا چکمه‌های لاستیکی، ظروف پلاستیکی و انواع سبدهای بافته شده و خلاصه دکه‌های ماهی‌فروشان که آقام دنبالش بود.

- هم‌شهری اوزون‌برون داری؟

- نه والا، اوزون‌برون صیدش ممنوعه، دست شیلاته، عوضش ماهی سفید، ماهی آزاد دارم، تازه‌ی تازه است، ببین هنوز تکان تکان می‌خوره!
واقعا تکان می‌خوردند و من از دیدنشان متعجب می‌شدم، که اینها بدون آب چطوری می‌توانستند زنده باشند؟ آخه ماهی قرمز شب عید ما بدون آب می‌مرد. یکی از ماهی‌فروش‌ها که پسرخاله را می‌شناخت با لهجه تالشی صدایش زد و در گوشش چیزی گفت. او سپس آقام را صدا زد:

- پسردایی، بیا! بریم کنار دریا.

- می‌ریم، بذار لااقل از این ماهی آزاد چندتا بخریم!

- مگه اوزون‌برون نمی‌خوای؟

- ها، کجاست؟

- بیا!

از بازارچه گذشتیم وارد یکی از کوچه‌ها شدیم که به سمت دریا می‌رفت. از کنار تنها پارک شهر که دو شیر سنگی جلوی درب ورودیش نصب شده بود، گذشتیم. از کنار چند ساختمان تر و تمیز که ظاهراً ساختمان‌های اداری بودند، رد شدیم تا به یک خیابان پهن که مستقیماً به سمت دریا می‌رفت رسیدیم. دریا از دور دیده می‌شد.

وقتی کنار ساحل رسیدیم، گوش‌ماهی‌های رنگارنگ که روی ماسه‌های نرم کنار ساحل می‌درخشیدند نظرم را جلب کرد. چند تایی از آنها را انتخاب کرده و توی جیبم گذاشتم تا به خواهرم بدهم.

دریا موج می‌زد. قایق‌های ماهی‌گیری لنگرانداخته کنار ساحل همراه این موج‌ها بالا و پایین می‌رفتند. پرنده‌گان دریایی بالای سر آنها پرصدا و جیغ‌کشان پرواز می‌کردند و هر از چند گاهی روی کف قایق‌ها نشستند و دنبال غذا می‌گشتند.

همین‌طور که در امتداد ساحل قدم می‌زدیم، به یک کلبه حصیری رسیدیم که تورهای ماهی‌گیری روی نرده‌های چوبی آن کشیده شده بود و چند قایق آنجا روی ماسه‌ها پهلو گرفته بودند.

پسرخاله به طرف آن کلبه رفت. از دودکش بالای کلبه دود غلیظی برمی‌خاست که حکایت از بودن کسی یا کسانی در آن می‌کرد.

- سلام رفقا، خسته نباشین.

- سلام، ممنون، بفرما چای، تازه دمه!

- دستت درد نکنه، راستشو بخوای این پسر دایی ما از تهران آمده، هوس ماهی

ازون برون کرده، بچه‌ها گفتن اگه باشه، پیش شماست؟

- مهمانتم خوش آمده، حالا بیاین یه چای تازه دم بخورین، تا ببینیم چی می‌شه.

پسرم برای تو هم بریزیم؟

با سکوت او را گیج کرده بودم که بریزد یا نه آقام به دادش رسید:

- نه هم‌شهری، چای‌خور نیست.

مرد ماهی‌گیر بعد از نوشیدن چای از جایش بلند شد و بیل دسته کوتاهی را که به دیوار تکیه داده بود برداشت و در چند قدمی کلبه شروع کرد شن‌ها را کنارزدن. من با تعجب دیدم دُم ماهی بزرگی بیرون آمد و به فاصله کوتاهی تمام بدن آن پیدا شد. ماهی بیچاره هنوز جان داشت و تکان می‌خورد. آن را از دل شن‌ها بیرون کشید و داخل کلبه روی نیمکت چوبی قرار داد، سپس کاغذ روزنامه را از روی تخته‌ی کارش در گوشه کلبه برداشت و ماهی را داخل آن پیچید.

- بیا رفیق، این هم ازون برون تازه برای مهمان عزیزمان، نوش جانشان.

پسرخاله دست کرد توی جیبش که پول درآورد آقام دستش را گرفت:

- به‌خدا اگه بذارم، برو کنار!

دست کرد توی جیبش مقداری اسکناس درآورد و گذاشت روی تخته‌ی کار ماهی‌گیر.

- قربان مهمان عزیز برم، شما مهمان ما هستین، ما فرقی نداریم، ما همه رفیق و برادر هستیم.

اصرار می‌کرد که آقام پول را بردارد و اقام اصرار که کم نباشه، تا این‌که پسرخاله برای ختم ماجرا گفت:

- باشه رفیق، بگیر! دستت درد نکنه.

- سلام منو به خاله فائزه برسون.

بعد از خداحافظی راهی خانه شدیم.

به محض رسیدن به خانه مادرم پرسید:

- چی شد اکبر، بالاخره راه باز شد؟

- نه حالا حالاها باز بشو نیست.

پسرخاله ماهی را داد به خاله فائزه و گفت:

- خاله، بیا این ماهی رو پسر دایی برای نهار خریده.

- دستش درد نکنه، اما چرا گذاشتی، خودت می‌گرفتی، این چه کاری بود،

بالاخره یه لقمه نون پیدا می‌شد؟

- خاله، قربونت برم، این حرف‌ها رو ول کن؛ ما که باهم تعارف نداریم، اینجا با

خونه نمن هیچ فرقی نمی‌کنه.

خاله به سرعت دست به کار شد. تبری را که از دیوار آویزان بود برداشت و

با آن، سر ماهی را از تنش جدا کرد. سپس شکم ماهی را باز کرد و با دقت

خاویارش را توی ظرفی خالی کرد. بعد پوستش را کنده و آن را به قطعات

مساوی تقسیم و برای سیخ کشیدن آماده کرد و بالاخره رفت سراغ منقل تا

برای کباب کردن ماهی آتش درست کند. او با سرعت همه‌ی این کارها را

انجام می‌داد.

بعد از ظهر آقام با پسرخاله رفتند بیرون برای کشیدن قلیان، من هم در حیاط

برای خودم مشغول بودم که یک دفعه آقام را جلوی در دیدم، پرسید:

- مامان کجاست؟

- توی خونه.

- زود حاضر شین! راه باز شده، باید راه بیافتیم.

وقتی داخل خانه شد، چیزی نگذشت که مادرم مرا صدا زد تا لباسهایم را بردارم.

خاله فائزه نیز با پسرش حاضر شدند تا همراه با هم به اردبیل برویم.

یکی از راننده اتوبوس‌ها که بچه محل آقام بود، به محض دیدن او صدا زد:

- اکبر، هی، اکبر، اینجا چی کار می‌کنی؟

- سلام اسدالله، جا داری؟ می‌ریم اردبیل.

- بیاین بالا! یه کاری می‌کنیم.

ردیف صندلی‌ها پشت سرش خالی بودند، آنها را داد به ما. آقام هم جلوی اتوبوس روی صندلی شاگرد شوfer بغل دست راننده نشست. بعد از این‌که تعدادی مسافر دیگر هم سوار شدند راه افتادیم.

تماشای مناظر مقابل از ردیف اول اتوبوس کیف دیگری داشت. همه جا پوشیده از برف بود؛ جنگل چنان زیر انبوهی از برف پوشیده شده بود که درختان کوتاه‌تر از آنچه که بودند، دیده می‌شدند.

هرچه جاده ارتفاع بیشتری می‌گرفت، هوا سردتر می‌شد و در ضمن از سرعت اتوبوس نیز کاسته می‌شد، تا این‌که رسیدیم به گردنه حیران. صف اتوبوس‌ها بود که به علت گل و لای جاده قادر به حرکت نبودند. مسافرها از اتوبوس‌ها پیاده شده و کنار جاده منتظر ایستاده بودند.

ظاهرا قرار بود بولدزر و یا تراکتوری برای کمک بیاید. تمام سختی راه یک تکه دویست متری بود راننده ما، آقا اسدالله رو به مسافرها کرده گفت:

- مسافرهای عزیز، این یه تکه راه را پیاده بیاین تا من اتوبوس را بکشم بالا.

مسافرها یکی یکی پیاده شدند. ما هم به همراه آنان پیاده شدیم. راننده اتوبوس را به سمتی که باید می‌رفت، هدایت کرد. سپس انگار که دورخیز کرده باشد، با سرعت یکنواخت بدون شتاب به آرامی از روی جاده پوشیده‌شده از گل ولای به طرف بالا راند، بدون مکث. شاگرد شوfer نیز با در دست داشتن یک تکه چوب مثلث شکل به‌دنبالش روان بود تا اگر اتوبوس توقف کرد، آنرا پشت چرخ عقب قرار دهد.

وقتی به انتهای مسیر رسید، جمعیت کنار جاده با کشیدن هورا و کف زدن او را تشویق کردند؛ چرا که این کار او به دیگر راننده‌ها نیز جرأت داد تا همین کار را تکرار کنند. ما به همراه سایر مسافرها خودمان را به اتوبوس رسانده و سوار شدیم.

مسافرها صلوات بلندی به سلامتی راننده و خودشان فرستادند و اتوبوس دوباره به راه خودش ادامه داد.

وقتی به اردبیل رسیدیم هوا تاریک و خیلی سرد شده بود که آقااسدالله به آقام گفت:

- توی این سرما کجا می‌خواهین برین، بشینین می‌ریم محل. مسافره‌های محترم تا دروازه مشکین میریم اگر مسیرتون می‌خوره بشینین.

بعضی‌ها از شنیدن این خبر خوشحال شده و به جان راننده دعا کردند.

وقتی رسیدیم در خانه پدربزرگ، پرچم سیاه رنگی سردر خانه نصب شده بود، اما کسی نبود و مغازه پدربزرگ هم بسته بود. ظاهراً کسی از آمدن ما اطلاع نداشت.

داخل حیاط شدیم، چراغ زنبوری داخل اطاق نشیمن روشن بود. یکی از بچه‌ها که فکر کنم پسر عمه‌ام بود با بچه‌های دیگر جلوی در راهرو ورودی ایستاده بودند. به محض دیدن ما با فریاد داخل اطاق شد که دایی آمد.

به یکباره تعداد زیادی جمعیت از اطاق بیرون ریختند. من مانده بودم که اینها کی هستند و اینجا چه کار می‌کنند.

پدربزرگ خودش را به آقام رساند و در حالی که اشک‌هایش جاری بود دست در گردن پسرش انداخت:

- دیدی بیچاره شدیم، بی ننه شدم، پس کجا موندی، چشم به راهت بود، می‌خواست با دست‌های تو خاک بشه.

مهمان‌های پدربزرگ او را کنار کشیده، نصیحتش می‌کردند که: از راه رسیده‌اند، بگذار استراحت کنند. مادر بزرگم، سیدننه تا چشمش به من افتاد مرا بغل کرده و گریه‌کنان گفت:

- پسر، کی، حالا برات قصه می‌گه...؟

راستش را بخواهید من چیز زیادی از این حرف‌ها نمی‌فهمیدم، فقط می‌خواستم هر چه زوتر خودم را به اطاق عجب‌ننه برسانم و در کنارش بنشینم تا برایم قصه بگوید. بعد از خلاصی از دست عمه، دختر خاله، خاله باجی، زن عمو، زن‌ها و مردهای دیگر که اصلاً نمی‌شناختمشان، خودم را به اطاق او رساندم. وقتی پا درون آن گذاشتم، انگار که دنیایم فروریخت. با یک حس غم از دست دادن چیزی گرانقیمت چشمم به زمین خالی از رختخواب عجب‌ننه دوخته شد. مرگ مثل ناپدید شدن بود، ناپدید شدن چیزی که خیلی دوستش داشتی و برایت عزیز بود؛ چرا که به تو قوت قلب می‌داد، به تو احساس اعتماد می‌داد؛ چرا که

به تو احساس غم و شادی می‌داد تا با قهرمان داستان‌هایش زندگی کنی و خودت را به جای آنان بگذاری تا در پیروزی‌شان علیه شر و بدی شریک شوی. این داستان‌ها چنان در روح و روان من تاثیر عمیق گذاشته‌اند که بعد از گذشت نیم قرن هنوز هم یادآوری‌شان مرا شاد می‌کند.

از فردای آن روز دیگر ماندن در خانه برای من غیر قابل تحمل بود این بود که به همراه گل آقا پسر دایی گلین راهی خانه‌شان می‌شدم تا با هم بازی کنیم و حتی شب هم آنجا می‌ماندم.

دوباره به تهران برگشتیم و دوباره باید به مدرسه می‌رفتم. چه کار خسته کننده و مسخره‌ای! هی مشق بنویس، دیکته بنویس و بعد کتک بخور. مادرم همراه من به مدرسه آمد تا به مدیر توضیح بدهد که این مدت کجا بوده‌ام و آقای مدیر هم لطف کرده دلیل ما را قبول کرد و اجازه داد دوباره سر کلاس حاضر شوم. دیگر چیزی به عید نمانده بود. بهزودی دوباره تعطیلات نوروزی شروع می‌شد که مصادف بود با چهل فوت عجب‌ننه و دوباره ما عازم اردبیل می‌شدیم. این مدت را هر طور بود تحمل کردم. انگار که معلم هم فهمیده بود از من درس‌خوان در نمی‌آید، فقط برای درس عبرت دیگران مرا فلک می‌کرد. من هم آنقدر پوست کلفت شده بودم که حتی اشکم هم در نمی‌آمد چه برسد که بخواهم فریاد بزنم و تازه تاثیری هم نداشت جز این‌که شدت ضربات را بیشتر می‌کرد.

در خانه ترکی حرف بزنی، در محل کار ترکی حرف بزنی، در محله اکثر همسایه‌ها ترک باشند و سالی سه ماه هم در اردبیل خانه پدر بزرگ باشی،

کلمات فارسی چنان برایت ناآشنا می‌آید که انگار در یک سرزمین دیگر هستی و بدتر از همه آن کسی که وظیفه آموزش دادن به تو را دارد، به غیر از چوب و فحش دادن چیز دیگری بلد نباشد؛ چرا که خود او هم اصلا این زبان را نمی‌فهمد و آنقدر در زندگی گرفتاری دارد که مجال آن را نمی‌یابد از تو بپرسد: آخه بچه درد تو چیست؟

عید آمد و رفت و سه ماه بهار هم تمام شد و من دوباره کارنامه ردی گرفتم. مادر آنقدر گرفتار بچه بزرگ کردن، شستن، پختن و نظافت کردن بود که اصلا مجالی نداشت سرش را بلند کند تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. از طرفی پدر صبح آفتاب نزده از خانه می‌رفت و شب آنقدر دیر به خانه می‌آمد که من خواب قصه‌های عجب‌ننه را می‌دیدم.

تعطیلات تابستانی شروع شد و ما دوباره راهی اردبیل شدیم. اتوبوس وقتی به گاراژ اتو شیشه رسید گل آقا را دیدم که کنار پدرش دایی اوغلو ایستاده بود. در واقع دایی اوغلو انباردار گاراژ بود. بعد از پیاده کردن بارها، وسایل را برداشتند و همراه ما با گرفتن یک تاکسی راهی خانه پدربزرگ شدیم.

بعد از رسیدن به خانه اولین کاری که کردم وارد اطاق عجب‌ننه شدم. جایش خالی بود. کاسه‌های کوچک چینی چیده شده دور تا دور طاقچه‌های روی دیوار با نقش‌های خوش‌رنگ سر جایشان بودند. یادگاری‌هایی که پدربزرگ از باکو همراه خودش برای مادرش عجب‌ننه آورده بود و او همیشه می‌گفت: نقاشی‌های روی این کاسه‌ها را تماشا کن، انگار با آدم حرف می‌زنند!

واقعا هم همین‌طور بود. وقتی به آنها خیره می‌شدم، روی هر کدام از کاسه‌ها حکایتی را می‌خواندم که با نقش و نگار بیان می‌شد.

پنجره کوچک رو به حیاط را باز کردم و توی درگاهی آن نشستم. حیاط خیلی بزرگ بود و پر بود از درخت؛ در نتیجه شبها در نظرم مثل یک جنگل خوفناک می‌آمد. داشت کم کم ترس برم می‌داشت که گل آقا آمد توی اطاق:

- هی، چی کار می‌کنی؟

- دارم حیاط را نگاه می‌کنم. پشت اون درخت رو می‌بینی؟ فکر کنم یه دیو از اون دیوایی که همیشه عجب‌ننه تعریف می‌کرد اونجا خوابیده.

- کو، ببینم. نه، من که چیزی نمی‌بینم. خل شده‌ای؟ پاشو بریم خانه ما!

پنجره را بستم و بعد از این‌که به مادرم گفتم، با گل آقا راهی خانه‌شان شدیم. خانه آنها دو سه کوچه بیشتر از خانه پدر بزرگ فاصله نداشت.

شب بود و کوچه‌ها خلوت، اما گل آقا هیچ ترس و وحشتی از تاریکی و خلوتی کوچه‌ها نداشت. اما من کمی می‌ترسیدم این بود که گفتم:

- بیا برگردیم!

- چیزی نمونده.

وقتی به در خانه‌شان رسیدیم، در خانه باز بود. در را هل داده و داخل شدیم. حیاط خانه یک متری گودتر از کوچه بود؛ به همین خاطر چند پله می‌خورد تا به کف حیاط می‌رسید.

آن زمان خانه آنها یکی از خانه‌های شیک محله بود، با دیوارهای آجری و پنجره‌های بلند و مشبک. برعکس خانه پدر بزرگ که از خشت بود با دیوارهایی به ضخامت نزدیک به یک‌متر و سطحی ناهموار که مادر بزرگ همیشه خودش آنها را رنگ می‌کرد او مقداری گچ را با کمی لاجورد در آب مخلوط می‌کرد و بعد آنها را به سطح دیوارهای اطاق با جارو می‌مالید در نتیجه

سطح دیوارها یک دست و یک نواخت نبود سایه روشنی داشت که زیر نور چراغ زنبوری خیلی خوش رنگ دیده می شد. پدر او که ما دایی او غلو صدایش می زدیم، نسبت خیلی نزدیکی با پدرم داشت و همچنین با هم از بچگی بزرگ شده بودند؛ در نتیجه خیلی با هم صمیمی بودند. مادرش نیز که او را دایی گلین صدا می زدیم، خانمی بود بسیار زیبارو که موقع خندیدن صورتش را با دست می گرفت تا مبادا چروک شود. او در ضمن خیلی خوش قلب و مهربان بود.

آنها خانواده پرجمعیتی بودند، سه برادر و دو خواهر داشت که بعدها یک خواهر و یک برادر دیگر هم به آن اضافه شد. برادر بزرگش، رحیم پیش ما در تهران زندگی می کرد و برای آقام هم کار می کرد.

صبح وقتی صبحانه را خوردیم گل آقا گفت:

- پاشو بریم!

- کجا؟

- بریم گاراژ!

- گاراژ، گاراژ برای چی؟

- تو کارت نباشه، بریم!

توی راه از این در آن در صحبت می کردیم که من پرسیدم:

- مدرسه می ری؟

با اکراه سرش را تکان داد و گفت:

- مدرسه، ای، آره.

- کلاس چندومی؟

باز با اکراه:

- می دونی، دوم. تو کلاس چندی؟

من من کنان گفتم:

- من هم دوم.

او یک سالی از من بزرگتر بود. هر دوی ما از این گفتگوی مسخره که هیچ شادی برای ما نداشت بیزار شده، در نتیجه ترجیح دادیم که سکوت کنیم.

من به مغازه‌های شهر نگاه می‌کردم. شهر دو خیابان اصلی داشت که یکی از شمال به جنوب کشیده می‌شد و دیگری از شرق به غرب. هر صد متری که می‌رفتی قهوه خانه و چلوکبابی بود که دیده می‌شد. همین‌طور که مغازه‌ها را تماشا می‌کردیم، رسیدیم به تازه میدان که گفت:

- بریم سمت راست!

- خیلی مانده؟

- نه، یه کمی دیگه بریم، می‌رسیم.

- خوب، اونجا می‌خواهیم چی کار کنیم؟

- گفتم که، تو کاریت نباشه. تو توی انبار پیش داداشم (پدرش را داداش صدا می‌زد) می‌شیننی یا اگه خواستی می‌آیی تماشا می‌کنی.

وقتی رسیدیم، گاراژ نسبتاً خلوت بود. یکر است رفتیم به طرف انبار که پدرش در آنجا مشغول چسباندن اتیکت روی جعبه‌هایی بود که قبلاً وزنشان کرده بود. به محض دیدن ما لبخندی با صمیمیت زد و من را در آغوش گرفت و گفت:

- ها پسر، خوش آمدی، بیا بشین اینجا!

گل آقا، بیا این اتیکت‌ها رو بچسبان روی این جعبه‌ها! من الان می‌آم.

داخل یک قوطی رنگ که دسته‌ی سیمی داشت، مقداری سریش ریخته بودند و با یک قلم مو اتیکت‌ها را سریشی کرده و روی جعبه‌ها می‌چسبانند.

از نشستن حوصله‌ام سر رفت. بلند شدم و گفتم:

- بده من چسب بزنم، تو بچسبان!

- باشه، بیا!

تازه کار چسباندن تمام شده بود که صدای اولین اتوبوسی که از تهران می‌آمد گل آقا را متوجه خودش کرد. او به سرعت از جایش بلند شد و گفت:

- تو بشین! من ببینم چه خبره؟

وقتی از انبار بیرون می‌رفت، دایی او غلو با یک سینی که داخلش چای و فطیر و یک نعلبکی قیماق با عسل بود وارد شد.

- بیا پسر! بشینیم صبحانه بخوریم.

- نه، من خورده‌ام.

- باشه باز هم بخور، من که نمی‌تونم این همه رو بخورم، برای تو هم گرفتم.

- پس گل آقا چی؟

- اونم می‌آد می‌خوره، چای هم است.

خودش لقمه‌ای درست کرد و توی دهانش گذاشت، بعد از انبار خارج شد. من تنها مانده بودم در انبار، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. انبار، بزرگ و پر بود از بسته‌ها و گونی‌هایی که روی هم چیده شده بود. نزدیک در ورودی یک باسکول برای کشیدن وزن بسته‌ها و یک کمد کوچک که رویش سریش و اتیکت‌هایی که روی بسته‌ها چسبانده می‌شد، قرار داشت.

به خودم جرأت داده، تکه‌ای از نان فطیر را کنده و با قاشق مقداری قیماق با
عسل رویش مالیده توی دهانم گذاشتم، چقدر خوشمزه بود. حیفم آمد تنهایی
بخورم از جا بلند شده به خودم گفتم گل آقا را صدا بزنم او هم بیاید با هم
بخوریم این بود که از انبار خارج شدم.

دایی او غلو بالای سقف اتوبوس روی باربند ایستاده بود و چمدان‌های مسافران
را یکی یکی به پایین می‌داد و گل آقا هم در پایین به مسافرها کمک می‌کرد تا
چمدان‌هایشان را به بیرون از گاراژ در کنار خیابان ببرند تا از آنجا با گرفتن
وسیله نقلیه‌ای راهی منزلشان بشوند.

وقتی چمدان‌ها و وسایل مسافران تمام شد، نوبت پایین آوردن جعبه‌ها و
گونی‌هایی شد که بار اتوبوس زده بودند. باربران گاراژ یکی یکی از نردبان
تکیه داده شده به اتوبوس بالا می‌رفتند و دایی او غلو با گذاشتن بار روی
پشتی‌هایشان به آنها کمک می‌کرد تا بار را به داخل انبار ببرند.

وقتی آخرین مسافر از گاراژ خارج شد، گل آقا آمد به طرف انبار که دید من
بیرون ایستاده‌ام. پرسید:

- اینجا چرا ایستاده‌ای؟

- بیا تو! نون و قیماق خوردی؟

تو که هیچی نخوردی.

- گفتم تو هم بیایی با هم بخوریم.

در حال خوردن بودیم که دست کرد توی جیبش و گفت:

- ببینم، دشت اول چقدر شده؟

مقداری پول خورد از جیبش بیرون کشید و گفت:

- بد نیست، خدا بده برکت.

تا ظهر به همین منوال بود. هر یک ساعت یک اتوبوس از راه می‌رسید و گل آقا کارش این بود که برود به مسافرها کمک کند تا وسایلشان را جابه‌جا کنند، تا این‌که پدرش او را صدا زد و گفت:

- گل آقا، این بچه گرسنه می‌شه. بیا برو پیتی (دیزی) با نون سنگگ بگیر بیار بخورین، بیا اینم پول!

گل آقا رو به من کرد و پرسید:

- تو هم می‌آیی؟

من از جعبه‌ای که رویش نشسته بودم پریدم پایین و از گاراژ خارج شدیم. به‌طرف تازه میدان راه افتادیم. خیابان شلوغ بود. انواع و اقسام وسایل نقلیه در حال تردد بودند، اتوبوس، کامیون، سواری، دوچرخه، درشکه، و گاری‌هایی که بعضی با بار و بعضی‌ها بدون بار به دست گاریچی‌ها در پیاده‌روها کشیده می‌شدند. در این میان بیشتر از همه باربرانی که روی پشتی‌های خودشان بسته‌ها و گونی‌هایی را حمل می‌کردند، جلب توجه می‌کرد. آنها در حالی که دائماً با یک دستمال بزرگ عرق خود را پاک می‌کردند، با سرعت در حال حمل بار بودند. مغازه‌دارهای چاق و چله با صورت‌های سرخ و گوشت‌آلود جلوی مغازه‌هایشان روی چهارپایه نشسته و یا دست به کمر ایستاده بودند که برای جلب توجه مشتری‌ها هر از چند گاهی لبخندی بر لبان‌شان نقش می‌بست. شهر، تازه داشت برایم کشف می‌شد. یاد قصه‌ای از عجب‌ننه افتادم که می‌گفت: توی شهر یکی چارق می‌دوزه، یکی خیاطی می‌کنه، یکی جنس می‌فروشه، یکی نجاری می‌کنه و خلاصه هر کی به یه کاری مشغوله.

به قهوه خانه‌ای که توی میدان بود رسیدیم.

- بریم تو!

میز و صندلی‌ها تقریباً پر بودند، بعضی در حال غذا خوردن بودند و بعضی‌ها هم قلیان می کشیدند، همه‌های بود با بوی دود قلیان و سیگار که توی هوا چرخ می‌زد.

- سلام حاجی، یه پیتی بده، سماق یادت نره!

حاجی که صاحب قهوه‌خانه بود از پشت میزش به شاگرد آشپزخانه دستور داد:

- آی یتیم، یه پیتی به این بچه بده، سماق هم براش بذار!

- چشم حاجی.

چند لحظه‌ای نگذشته بود که داخل یک سینی روحی یک پیتی سفالی، یک کاسه روحی، دو عدد قاشق و یک عدد گوشت‌کوب با سماق و پیاز به گل آقا داده شد. بعد از پرداخت پول آن، از قهوه خانه خارج شدیم و به‌طرف نانوائی سنگی که چند مغازه از قهوه خانه فاصله داشت، رفتیم. جلوی نانوائی چند نفری در صف ایستاده بودند. گل آقا سینی را داد دست من و خودش داخل شد:

- شاطر، یه دونه سنگک خشخاشی بده، غذا سرد می‌شه!

شاطر که او را می‌شناخت بلافاصله یک نان سنگک خشخاش زده شده از تنور کشید بیرون و گفت:

- چشم پسر مش کریم، اینم نون خشخاشی.

بلافاصله نان را گرفته، از نانوائی خارج شده و به‌طرف گاراژ راه افتادیم.

گاراژ حیاط بزرگی داشت که در انتهای آن یک کامیون قدیمی روسی از کار افتاده قرار داشت که روبروی آن گونی‌های نخود روی هم چیده شده بودند و پشت دیوار زندان مرکزی شهر قرار داشت.

- بریم، طرف کامیون!

- اونجا برای چی؟

- برای این‌که غذا بخوریم دیگه، اون کامیون مال علیزاده است، خرابه، کسی ازش استفاده نمی‌کنه.

- علیزاده کیه؟

- علیزاده، هاها، اینو، میگه علیزاده کیه؟! علیزاده، صاحب گاراژه. اون دفتر کنار در گاراژ رو می‌بینی، با اون در شیشه‌ای؟ اونجا دفترشه، پشت میزش می‌شینه و همه رو مراقب است که کی چی کار می‌کنه. داداش گفته که وقتی تو دفترش هست روی گونی‌ها نرم، تو هم حواست باشه. حالا اونو ولش کن. بیا زود آبگوشت بخوریم، سرد می‌شه!

نون سنگک رو تیلیت کرد توی کاسه، آب دیزی رو خالی کرد رویش، مقداری هم سماق پاشید روی آن با قاشق بهم زد و گفت:

- بخور! سرد می‌شه.

بعد از آن، گوشت‌کوب را برداشت و بعد از جدا کردن استخوان‌های گوشت، همه را داخل کاسه ریخت و شروع کرد به کوبیدن:

- بیا زود بخوریم که خیلی کار داریم!

- کار، کار چی؟

- باید بریم به شاگرد شوferها کمک کنیم اتوبوس‌ها رو جارو بزنیم.

بعد از خوردن آبگوشت که خیلی هم خوشمزه بود، پرسیدم:

- ظرف‌ها رو ببریم تحویل بدیم؟

- حالا نه، خونه رفتنی می‌بریم.

تو اینجا باش من اینارو بذارم تو انبار بیام!

وقتی رفت من خودم را به جایی که او نشسته بود کشیدم، جایی که فرمان کامیون قرار داشت. سپس شروع کردم ادای راننده‌ها را درآوردن و فرمان را پیچاندن، فرمان آنقدر سفت بود که به‌جای آن دست‌های من روی فرمان می‌پیچید تا خود فرمان.

همین‌طور که داشتم پشت فرمان ادای راننده‌ها را درمی‌آوردم چشمم افتاد به کارگرانی که هنگام خالی کردن بار دیده بودم. آنها به‌طرف محلی که گونی‌ها انبار شده بودند، می‌رفتند. کنجاو شدم که به کجا می‌روند. از کامیون آمدم بیرون و با چشمانم آنها را تعقیب کردم. در نزدیکی گونی‌های انبار شده سایه‌بانی بود، آنها در آنجا جمع شده، سپس چند نفرشان با برداشتن الک‌های بزرگی که به دیوار آویزان بود منتظر شدند تا بقیه با آوردن گونی‌ها و باز کردن آنها، نخودهای داخل گونی‌ها را الک کنند. وقتی الک را تکان می‌دادند، نخودها از سوراخ‌های الک رد شده روی زمین صاف تمیز می‌ریخت و چوب و آشغال‌های آن روی الک جمع می‌شد که آنها را جای دیگری خالی می‌کردند. در واقع زمانی که اتوبوس و یا کامیونی نبود که برای خالی کردن بار و یا بار زدن آن مشغول باشند، وظیفه داشتند که گونی‌های نخود را الک کنند.

صدای گل آقا مرا متوجه خودش کرد او به فاصله پنجاه متری مرا صدا می‌زد که بروم پیش او.

- ها، چی شده گل آقا؟

- بیا! این اتوبوس رو می‌بینی؟ باید جارو بزنیم، تو سطل آشغال‌هاش رو خالی کن، این هایی که کنار صندلی‌ها آویزونه! منم جارو می‌زنم.

- کجا خالی کنم؟

- تو اون سطل بزرگ، کنار صندلی شاگرد شو فر. بجنبیم زود تموم می‌کنیم، دوتای دیگه هم است. کارمون که تموم شد می‌ریم.

تقریباً دو سه ساعتی کار کردیم، پدرش رفته بود و به‌جایش شخص دیگری که کربلایی غلام نام داشت ایستاده بود. پرسیدم:

- دایی او غلو کو؟

- رفته خونه، شیفت کاریش یه هفته صبح یه هفته بعدازظهره. ما هم بریم، بذار سینی دیزی رو بردارم بریم.

بعد از تحویل دادن سینی پرسید:

- دوست داری بریم طرف چهارراه؟ بیا از تو بازار بریم.

از عرض خیابان عبور کرده و از ورودی بازار که چند پله می‌خورد، داخل بازار شدیم. مغازه‌دارها با چیدن اجناس خود جلوی مغازه‌هایشان و روشن کردن چراغ جلوه خاصی به اجناس خود داده بودند که آدم را به‌طرف خودش جلب می‌کرد. جمعیت توی همدیگر ول می‌خوردند. مشتری‌های مرد با کلاه شاپو و صورت‌های سرخ بیشترشان روستایی‌هایی بودند که از روستاهای اطراف برای خرید آمده بودند. زنان لباس‌های محلی رنگارنگ و جلیقه‌هایی به تن داشتند که با سکه تزیین شده بودند، نمونه این لباس‌ها را توی خانه

پدر بزرگ دیده بودم. گاهی مادر بزرگم آنها را به تن می‌کرد، مخصوصاً وقتی که مهمان داشتند.

چند قدمی که رفته بودیم، بوی تخمه تفت داده شده (سمیشکا) هوش از سرم برد. بی اختیار به طرفش رفتم که گل آقا پیش‌دستی کرد و رو به فروشنده گفت:
- یه پاکت سمیشکه (تخمه آفتاب‌گردان بو داده شده) بده!

داغ داغ بود و چقدر مزه می‌داد. تقریباً دست هرکسی یه پاکت از آن را می‌دید، در حالی که قدم می‌زدند و اجناس مغازه‌ها را تماشا می‌کردند تخمه می‌شکستند و پوستش را همین‌طور کف بازار می‌ریختند.

از دهنه دیگر بازار که به چهارراه باز می‌شد آمدیم پایین و به سمت دیگر خیابان رفتیم و از آنجا به سمت عالی قاپو روانه شدیم. نزدیک‌های میدان، آش‌فروشی بود که گل آقا آش آن را تعریف می‌کرد که خوردن دارد.

- ببین آش دوغش حرف نداره، می‌گم یکی یه کاسه بزنیم؟
- باشه، امتحان کنیم.

نمی‌دانم شب ساعت چند بود که بالاخره راهی خانه شدیم. توی راه پرسیدم:

- از کارکرد امروزت چیزی ام موند؟

- بذار ببینم، فکر کنم یه دو زاری مونده باشه، اونم سهم گدای سر خیابون.

- اینجوری که نمی‌شه هر چی در آری خرج کنی، یه کمی هم نگه دار. فردا مدرسه رفتی لازمت می‌شه!

- حرف‌های بزرگ‌ها رو می‌زنی، مدرسه دیگه چیه؟ می‌دونی از مدرسه بدم می‌آد، چون اصلاً هیچی نمی‌فهمم، فردا هم خدا بزرگ، دوباره کار می‌کنیم.

خوب حق داشت. من هم از مدرسه بدم می‌آمد. وقتی یادم می‌افتاد که باید به‌خاطر غلط‌های دیکته هر دفعه فلک بشوم، آن هم جلوی بچه‌ها، آخه این چه درس خواندنی بود؟ یکی نمی‌پرسید: بابا دردت چیه، چرا نمی‌فهمی؟ این بود که گفتم:

- هر چی تو بگی.

از فردا کارمان این شد که تا بعدازظهر بکوب کار می‌کردیم، بعدش شروع می‌کردیم به شهرگردی و سینما رفتن، خوردن و تا دخل پول را در نمی‌آوردیم به خونه نمی‌رفتیم و چقدر خوش می‌گذشت. افسوس دو ماهی از آمدن‌مان به اردبیل نگذشته بود که آقام که زودتر از ما رفته بود تهران، پیغام داد که زود برگردیم.

وقتی برگشتیم به مادرم گفت:

- خونه رو معامله کردم.

- یعنی چی؟

- فروختم، توی بلورسازی میدون حق‌شناس یه خونه دیگه خریدم.

- بلورسازی دیگه کجاست؟

- نزدیک محله رباط کریم، خونه خانم که مستاجر بودیم.

- آخه چرا اینکارو کردی؟ چقدر اینجا زحمت کشیدیم تا شد خونه، تازه محله داشت آباد می‌شد، خاک و خلشو ما خوردیم، کوچه تازه آسفالت شده، دوستانمون تو این محله هستند.

- اونجا محله‌اش بهتره، به کار منم نزدیکتره، آینده‌اش هم خوبه، چند سالی اونجا باشیم بعدش می‌تونیم با پول خوب بفروشیم.

خلاصه بعد از همه این حرف‌ها با کمک خانواده عموی مادرم و دوستان خانوادگی‌مان یک روز همه وسایل را جمع کرده و بار وانت کرده، به خانه جدید نقل مکان کردیم.

خانه در یکی از کوچه‌های باریک بلورسازی قرار داشت. خانه نقلی بود با دو اطاق تو در تو و یک حیاط کوچک. محله بلورسازی دو سرش باغ‌های بزرگی قرار داشت که از شمال به خیابان شیر و خورشید وصل می‌شد، از جنوب به انتهای جوادیه که مابین دو محله ریل قطار بود، از سمت جنوب شرقی به محله رباط کریم میدان طاهری وصل می‌شد که قسمت انتهای آن زمین‌های خاکی بود و تک و توک در آن خانه‌ای ساخته بودند. من به همراه پسر عموی مادرم که هم‌سن من بود برای بازی کردن از خانه رفتیم بیرون. توی زمین‌های خاکی برای خودمان می‌گشتیم که ناگهان با حمله یک گروه هفت - هشت نفره از پسر بچه‌های هم سن و سال خودمان روبرو شدیم که مثل سرخ‌پوست‌های توی فیلم‌ها به طرف ما فریادزنان سنگ و کلوخ پرتاب می‌کردند.

- عزیز بدو!

هیچ راهی جز فرار نداشتیم. همین‌طور که داشتیم از چنگشان فرار می‌کردیم، من خم شدم و سنگی را از روی زمین برداشته، به‌طرفشان پرت کردم که ناگهان یکی از آنها روی زمین نشستند فریاد زد:

- سرم، آی سرم شکسته، مادر قحبه، بگیرمت می‌کشمت...

دیگر اصلاً ایستادن جایز نبود. من خودم از اون پسر بچه بیشتر ترسیده بودم. این بود که مثل فشفشه از آنجا دور شده و خودمان را به خانه رساندیم. تا مدت‌ها من جرأت نداشتیم از خانه خارج شوم.

یکی از روزهای آخر تابستان، یوسوب عمی (عمو یوسف) به خانه‌مان آمده بود تا در مورد نقاشی خانه با پدرم صحبت کند. او یکی از دوستان پدرم و کارگر نقاش ساختمان بود که پدرم کارهای نقاشی خانه را به او می‌داد. در اطاق نشیمن نشسته بودیم که او رو به من کرد و پرسید:

- چطوری آقا پسر، حالت خوبه، حسابی بزرگ شدی ها، راستی کلاس چندی؟
که آقام به میان حرفش آمد:

- بابا، همش رد می‌شه، می‌گم بیاد کار کنه بهتر نیست؟

- نه بابا، این چه حرفیه می‌گی اکبرآقا، بچه باید درس بخونه، آخه چرا رد می‌شه؟

پاشو بیا اینجا ببینم! کلاس چندمی؟

- دوم.

- کتابتو برو بیار ببینم!

من رفتم کتاب فارسی کلاس دوم را آوردم و دادم به دستش. او نگاهی به آن انداخته، چند ورقی زد، سپس رو به من کرد و گفت:

- چرا ایستادی عزیزم، بشین، آهان، حالا بیا این صفحه رو بخون.

من به زحمت توانستم یکی در میان چند خطی بخوانم، که گفت:

- بسه! حالا این لغت‌ها رو که انگشتمو روش می‌ذارم بخون!

من به مغزم فشار می‌آوردم اما نمی‌توانستم بخوانم، یعنی من کلمات را از شکل‌شان می‌شناختم. به خاطر همین کلمات شبیه به هم را با همدیگر اشتباه می‌گرفتم. او که دید من دارم اذیت می‌شوم، گفت:

- عیب نداره، اینو ولش کن، برو یه دفتر بیار.

مثل خلاصی از شکنجه بود، تا گفت برو دفتر بیار من از زمین جهیدم و عمدا کمی هم در آوردن دفتر تعطل کردم تا آرامش پیدا کنم.

- بیا، یوسوب عمی!

- مداد هم آوردی؟

- نه.

- پس برو بیار!

حالا بیا بشین اینجا! کنار خودم، خوبه، دفترتو باز کن، هرچی می‌گم بنویس!

بنویس ا، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض،
ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی

من که خیلی از حروف الفبا را نمی‌شناختم گیج مانده بودم که عمو یوسوب چه می‌گوید. او بلافاصله متوجه شد قضیه از چه قرار است، در نتیجه به آرامی گفت:

- خوب حالا شروع می‌کنیم یکی یکی حروف الفبا را تمرین کردن.

ببین به این می‌گن آ مثل کلمه آب، آش....

نزدیک سه ساعتی حروف الفبا را با کمال مهربانی و خونسردی با من کار کرد و جالبتر آن بود که آقام که شاهد ماجرا بود بعدها با همین روش توانست خواندن را یاد بگیرد، یعنی در عرض بیست و چهار ساعت با یادگیری حروف الفبا می‌توانست متن‌های ساده را بخواند و من از این بابت مدیون عمو یوسوب بودم که به من کمک کرد تا دیگر بابت دیکته در مدرسه کتک نخورم، اگر چه هنوز مشکلاتی با حروف فارسی داشتم بخصوص حروفی که صدایشان شبیه هم بود و مشکل دیگر من این بود که فارسی را در واقع ترکی می‌نوشتم اما

هر چه بود با کمک عمو یوسف کارگر نقاش توانستم نمره قبولی را در دیکته بیارم . بعدها با خودم می‌اندیشیدم که این چه سیستم آموزشی غلطی بوده و هست که می‌خواهد با زور کتک به دانش‌آموزش سواد یاد بدهد. کجای کار اشکال دارد؟ یک تشکیلاتی به این وسعت با معلم‌هایش، ناظم‌هایش، مدیرانش و متخصص‌هایش درد یک بچه را نفهمد و به خود زحمت داده بوی گند جوراب‌های او را تحمل کند، چوب کف پایش بزند، هر روز او را در جلوی دیگران تحقیر کند و تازه مثل و حکمت هم برای آن درست کند (چوب معلم گله، هر کی نخوره خله)! نمی‌دانم کدام آدم احمقی این‌گونه مثل‌ها را به خورد مردم داده است تا ستم آموزش و پرورش استبدادی را توجیه کند؟ آن وقت یک کارگر از راه برسد و در عرض سه ساعت وظیفه آموزش و پرورش یک کشور را انجام بدهد؟!

ب. رمزی

نام معلم های برده شده نام واقعی آنها نیست صرفاً جهت راحتی کلام آورده شدند چون اصلاً من نامشان به یادم نمانده است .

پایان متن اولیه ۲۳ نوامبر ۲۰۱۳ فرانکفورت، ساعت ۲ و هفت دقیقه بامداد.

دانشگاه آمل
تذکره فرهنگ و ادب

فارسی

آدل دبستان

۱۳۵۸

